



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۷۸

صحرا خوشست، لیک چو خورشید فر^(۱) دهد
بُستان خوشست، لیک چو گلزار بر دهد^(۲)

خورشیدِ دیگرِیست که فرمان و حکم او
خورشید را برای مصالح سفر دهد

بوسه به او رسد که رُخس همچو زر بود
او را نمی‌رسد که زود مال و زر دهد

بنگر به طوطیان که پر و بال می‌زنند
سوی شِکرلِبی^(۳) که به ایشان شِکر دهد

هر کس شِکرلِبی بگزیده‌ست در جهان
ما را شِکرلِبیست که چیزی دگر دهد

ما را شِکرلِبیست، شِکرها گدای اوست
ما را شهنشهیست که مُلک^(۴) و ظفر^(۵) دهد

همّت بلند دار اگر شاه زاده‌ای
قانع مثنو ز شاه که تاج و کمر دهد

برکن تو جامه‌ها و در آب حیات رو
تا پاره‌های خاک تو لعل و گهر دهد

بگریز سوی عشق و بپرهیز از آن بُتی
کاو دلبری نماید و خونِ جگر دهد

در چشم من نیاید خوبیِ هیچ خوب
نقّاشِ جسم جان را غیبی صُور (۶) دهد

کی آبِ شور نوشد با مرغهایِ کور؟
آن مرغ را که عقل ز کوثر خبر دهد

خود پُر کند دو دیدهٔ ما را به حُسنِ خویش
گر ماه آن ببیند در حال سَر دهد

در دیدهٔ گدایِ تو آید نگارِ خاک (۷)؟
حاشا ز دیده‌یی که خدایش نظر دهد

خامش ز حرف گفتن تا بویکه (۸) عقلِ کُل
ما را ز عقلِ جزوی راه و عبَر (۹) دهد

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم بیت ۸۸۱

صد جَوالِ (۱۰) زر بیاری ای غنی
حق بگوید دل بیار ای مُنحَنی (۱۱)

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۱۶۲۰

چه شِکرفروش دارم که به من شِکر فروشد
که نگفت عذر روزی که: برو شِکر ندارم

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۲۴۸۳

جملهٔ تَن شِکر شود، آنکه بدو شِکر دهی
لقمه کند دو کَوْن (۱۲) را، آنکه توأش دهان دهی

گشتم جمله شهرها نیست شِکر مگر تو را
با تو مِکیس (۱۳) چون کُنم؟ گر تو شِکر گران دهی

گَه بَکُشِی، گِران دَهِی، گَه هَمه رايگان دَهِی
يک نَفْسِی چَنِين دَهِی، يک نَفْسِی چَنان دَهِی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۰۸

می مالم این دو چشم که خوابست یا خیال
باور نمی‌کنم عجب ای دوست کاین منم

آری، منم ولیک برون رفته از منی^(۱۴)
چون ماهِ نوز بدرِ تو باریک می‌تنم

در تاجِ خسروان به حقارت نظر کنم
تا شوقِ رویِ توست مَها، طوقِ گردنم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۲

ز چاه و آب چه رنجور گشتیم
روان کُن چشمه‌هایِ کوثری را

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم بیت ۹۱۸

گر قضا انداخت ما را در عذاب
گی رود آن خو و طبعِ مُستطاب^(۱۵)؟

گر گدا گشتم، گدارو کی شوم؟
ور لباسم کهنه گردد، من نوأم

مولوی، مثنوی، دفتر سوم بیت ۱۱۴۵

عقلِ جُزوی، گاه چیره، گه نگون
عقلِ کَلّی، ایمن از ریبُ المُنون^(۱۶)

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۱۹

یار نخواهم که بُود بدخو و غمخوار و تُرُش
چون لَحَد (۱۷) و گورِ مُغان تَنگ و دل آفشار (۱۸) و تُرُش (۱۹)

یار چو آیینہ بُود، دوست چو لوزینہ (۲۰) بُود
ساعتِ یاری نَبُود خایف (۲۱) و فرار و تُرُش

هر که بُود عاشقِ خود پنج نشان دارد بد
سخت دل و سُست قدم، کاهِل (۲۲) و بی‌کار و تُرُش

ور چشمش بیش بُود هم تُرُشی بیش کُند
دان مَتَلِ بیشی او سرکَه بسیار تُرُش

بس کُن شرحِ تُرُشان، این قدری بهر نشان
کی طلبد در دو جهان طبعِ شِکَرِ یار تُرُش؟

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۹

آنکه آرزد صید را، عشق است و بس
لیک او کی گنجد اندر دامِ کس؟

تو مگر آیی و صیدِ او شوی
دام بگذاری، به دامِ او روی

عشق می‌گوید به گویشم پستِ پست (۲۳)
صید بودن خوشتر از صیادی است

گُولِ (۲۴) من کن خویش را و غِرّه (۲۵) شو
آفتابی را رها کن، نَرّه شو

بر دَرَم ساکن شو و بی‌خانه باش
دعویِ شمعی مکن، پروانه باش

تا ببینی چاشنی زندگی
سلطنت بینی، نهان در بندگی

نعل بینی بازگونه (۲۶) در جهان
تخته‌بندان (۲۷) را لقب گشته شهان

بس طناب اندر گلو و تاجِ دار (۲۸)
بر وی انبوهی که: «اینک تاجدار»

همچو گورِ کافران، بیرون حُلّ (۲۹)
اندرون، قهرِ خدا عَزَّ وَ جَلَّ (۳۰)

چون قبور آن را مُجَصَّص (۳۱) کرده‌اند
پردهٔ پندار پیش آورده‌اند

طبعِ مسکینتِ مُجَصَّص از هنر
همچو نخلِ موم، بی‌برگ و ثمر

عطار، دیوان اشعار، غزل شمارهٔ ۲۶۴

تو صاحبِ نَفْسِ ای غافل، میانِ خاک، خون می خور
که صاحبِ دل اگر زهری خورد، آن انگبین (۳۲) باشد

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۰۳

صاحبِ دل را ندارد آن زیان
گر خورد او زهرِ قاتل را عیان

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۱۵۳

پس خلیفه ساخت صاحب‌سینه‌ای
تا بُد شاهیش را آینه‌ای

پس صفایِ بی‌حدودش داد او
وآنکه از ظلمتِ خُدهش بُنهاد او

دو عَلم بر ساخت، اسپید و سیاه
آن یکی آدم، دگر ابلیسِ راه

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۰۴

زآنکه صحت یافت و از پرهیز رست
طالبِ مسکین، میانِ تب، در است

گفت پیغمبر که ای طالبِ چری^(۳۳)
هان مکن با هیچ مطلوبی مری^(۳۴)

در تو نمرودی است، آتش در مرو
رفت خواهی، اول ابراهیم شو

چون نه‌ای سَبَّاح^(۳۵) و نی دریایی
در میفکن خویش از خودرایی

او ز قعر^(۳۶) بحر، گوهر آورد
از زیانها سود بر سر آورد

کاملی گر خاک گیرد، زر شود
ناقص از زر بُرد، خاکستر شود

چون قبولِ حق بُود آن مردِ راست
دست او در کارها، دستِ خداست

دستِ ناقص، دست شیطان است و دیو
زآنکه اندر دامِ تکلیف است و ریو^(۳۷)

جهل آید پیش او، دانش شود
جهل شد علمی که در ناقص رُود

هر چه گیرد عِلَّتِي (۲۸)، عَلَّتْ شُود
کفر گیرد کاملی، مِلَّت (۳۹) شُود

ای مری کرده پیاده با سوار
سَر نخواهی بُرد، اکنون پای دار

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۷

گر بروید، ور بریزد صد گیاه
عاقبت بروید آن کشته اله

کشتِ نو کارید بر کشتِ نخست
این دوم فانی است و آن اول دُرست

کشتِ اول کامل و بُگزیده است
تخمِ ثانی فاسد و پوسیده است

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۲۷

هر لحظه و هر ساعت یک شیوه نو آرد
شیرین تر و نادرتر زان شیوه پیشینش

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۹۶

ساخت موسی قدس در، بابِ صغیر
تا فرود آرند سر قومِ زحیر (۴۰)

زانکه جباران (۴۱) بُدند و سرفراز
دوزخ آن بابِ صغیر است و نیاز

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۲۱

می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها
از ره پنهان، صلاح و کینه‌ها

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۶

از قرین بی‌قول و گفت و گوی او
خو بدزد دل نهان از خوی او

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۸

بیار آن که قرین^(۴۶) را سوی قرین گشدا
فرشته را ز فلک جانب زمین گشدا

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۲۴

می‌شنیدم فُحش و خر می‌راندم
رَبِّ یَسْرُ زَیْرِ لَبِ می‌خواندم

ناسزاهای تو را می‌شنیدم ولی خر خود را می‌راندم، یعنی کار خود را می‌کردم و زیر لب می‌خواندم: پروردگارا کارم را آسان فرما.

قرآن کریم، سوره طه (۲۰)، آیه ۲۵ و ۲۶

« قَالَ رَبِّ اشْرَحْ لِي صَدْرِي. » (۲۵)

« گفت: پروردگارا گشاده گردان دلم را. »

« وَيَسْرُ لِي أَمْرِي. » (۲۶)

« و آسان گردان کارم را. »

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰

حکم حق گُسترد بهر ما بساط
که: بگویند از طریق انبساط

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۴

هست مهمانخانه این تن ای جوان
هر صباحی ضیفِ (۴۳) نو آید دوان

هین مگو کین ماند اندر گردنم
که هم اکنون باز پرد در عدم

هرچه آید از جهان غیب‌وش (۴۴)
در دلت ضیف ست، او را دار خوش

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۸۹

هفت سال ایوب با صبر و رضا
در بلا خوش بود با ضیفِ خدا

تا چو وا گردد بالای سخت‌رو
پیش حق گوید به صد گون شکر او

کز محبت، با من محبوب گش
رو نکرد ایوب یک لحظه ترش

از وفا و خجالتِ علمِ خدا
بود چون شیر و عسل او با بلا

فکر در سینه درآید نو به نو
خندِ خندان (۴۵) پیش او تو باز رو

که اَعْدَنی (۴۶) خالقی مِنْ شَرِّه
لا تُحَرِّمَنی اَنْل (۴۷) مِنْ بَرِّه

بگو: ای آفریدگار من، مرا از شرّ اندیشه نو پناه ده. مرا از خیر و برکت اندیشه نو محروم مکن، بلکه خیر و برکت آنرا به من برسان.

رَبِّ أَوْزَعْنِي (۴۸) لِشُكْرِ مَا أَرَى
لَا تُعَقِّبْ حَسْرَةً لِي إِنْ مَضَى

پروردگارا، مرا به سپاسگزاری هرآنچه بینم الهام فرما و اگر نعمتی گذشت مرا دچار حسرت مفرما.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۲۷۸

من ز مکرِ نَفْسِ دیدم چیزها
کو بَرَد از سِحْرِ خود تمییزها (۴۹)

وعده ها بدهد تو را تازه به دست
که هزاران بار، آنها را شکست

عُمر، گر صد سال خود مهلت دهد
اوت هر روزی بهانه نو نهد

گرم گوید وعده هایِ سرد را
جادویِ مَرَدی، ببندد مرد را

ای ضیاءُ الحَقِّ حُسام الدِّینِ بیا
که نروید بی تو از شوره، گیا

از فلک آویخته شد پرده‌یی
از پیِ نفرینِ دَلِ آزرده‌یی

این قضا را هم قضا داند علاج
عقلِ خَلقان در قضا گیج است گیج

اژدها گشت است آن مارِ سیاه
آنکه کرمی بود افتاده به راه

اژدها و مار اندر دستِ تو
شد عصا ای جانِ موسیِ مستِ تو

حُكْمٌ خُذْهَا لَا تَخَفُ دَادَتِ خُذَا
تا به دستت ازدها گردد عصا*

خدای تعالی به تو فرمان داده است: « بگیر آن را و مترس. »

هین یدِ بیضا (۵) نما ای پادشاه
صبحِ نو بگشا ز شبِ های سیاه

دوزخی افروخت بر وی دمِ فسون
ای دمِ تو از دمِ دریا فزون

بحر، مگارست، بنموده گفی
دوزخ است از مکر بنموده تفی (۵)

ز آن نماید مختصر در چشمِ تو
تا زبون (۵) بینیش، جُنبدِ خشمِ تو

* قرآن کریم، سوره طه (۲۰)، آیه ۲۱-۱۸

« قَالَ هِيَ عَصَايَ أَتَوَكَّأُ عَلَيْهَا وَأَهُشُّ بِهَا عَلَى غَنَمِي وَلِيَ فِيهَا مَآرِبُ أُخْرَى. » (۱۸)

« گفت: این عصای من است. بر آن تکیه می‌کنم و برای گوسفندانم با آن برگ می‌ریزم. و مرا با آن کارهای دیگر است. »

« قَالَ أَلْقِهَا يَا مُوسَى. » (۱۹)

« گفت: ای موسی، آن را بیفکن. »

« فَأَلْقَاهَا فَإِذَا هِيَ حَيَّةٌ تَسْعَى. » (۲۰)

« بیفکندش. به ناگهان ماری شد که می‌دوید. »

« قَالَ خُذْهَا وَلَا تَخَفْ ۗ سَنُعِيدُهَا سِيرَتَهَا الْأُولَىٰ. » (۲۱)

« گفت: بگیرش، و مترس. بار دیگر آن را به صورت نخستینش بازمی‌گردانیم.»

- (۱) فَرَّ: شُئِن و شوکت، رفعت و شکوه
- (۲) بَر دَادِن: بار دادن، ثمر دادن، حاصل و نتیجه دادن
- (۳) شَبْرَلَب: شیرین لب، شیرین گفتار
- (۴) مُلْک: سرزمین، مملکت، پادشاهی
- (۵) ظَفَر: پیروزی
- (۶) صُور: جمع صورت، نقش‌ها
- (۷) نِگارِ خَاک: صُورِ حَسَّی، صورتهای حسّی
- (۸) بُوکَه: شاید که، تا شاید
- (۹) عِبْر: جمع عبرت به معنی حکایت پندآموز، پندآموزی، عبور، گذر
- (۱۰) جُوال: کیسه بزرگ از نخ ضخیم یا پارچه خشن که برای حمل بار درست می‌کردند، بارجامه.
- (۱۱) مُنْحَنی: خمیده، خمیده قامت، بیچاره و درمانده
- (۱۲) کُؤن: گیتی، عالم
- (۱۳) مِکِیس: چانه زدن در معامله
- (۱۴) مَنی: انانیت، خودبینی
- (۱۵) مُسْتَطاب: پاک و پاکیزه
- (۱۶) رِیْبُ الْمُنون: حوادث ناگوار
- (۱۷) لَحَد: گور، سنگی که بالای سر مرده بر روی گور نصب کنند.
- (۱۸) دِل أَفْشار: دل آزار، آنکه دل را در فشار گذارد.
- (۱۹) تُرْش: عبوس و ناگوار
- (۲۰) لوزینه: حلواپی که از عسل و مغز بادام درست کنند.
- (۲۱) خایف: ترسیده، ترسان
- (۲۲) کاهِل: تنبل، سُست
- (۲۳) پست پست: آهسته، آهسته
- (۲۴) گول: ابله، نادان
- (۲۵) غَره: مفتون
- (۲۶) بازگونه: وارونه، وارثگون
- (۲۷) تخته‌بندان: اسیران
- (۲۸) تاج دار: سر دار، بالای دار
- (۲۹) حُلَل: جمع حُلّه، به معنی زیورها، پیرایه‌ها
- (۳۰) عَزَّ وَجَلَّ: گرامی و بزرگ است، از صفات خداوند
- (۳۱) مُجْصَص: گچ اندوده، گچ کاری شده
- (۳۲) اَنگِبین: عسل، شهد، هر چیز شیرین
- (۳۳) طالِب چری: خواستار چیره
- (۳۴) مری: ممال کلمه مراء، به معنی ستیز و جدال
- (۳۵) سَبَّاح: شناگر
- (۳۶) ریو: حيله و نیرنگ
- (۳۷) قعر: ته، گودی و ته چیزی
- (۳۸) عِلَّتی: بیمار، منسوب به عِلت به معنی بیماری و مرض
- (۳۹) مِلَّت: دین و آیین

- (۴۰) قومِ زَحیر: مردم بیمار و آزاردهنده
(۴۱) جَبَّار: ستمگر، ظالم
(۴۲) قرین: نزدیک، مصاحب، همنشین
(۴۳) ضعیف: مهمان
(۴۴) جهانِ غیبوش: مراد جهان برین و یا عالم علوی است.
(۴۵) خندُخندان: کسی که در حال خندیدن است.
(۴۶) اَعْدُنِي: مرا پناه ده.
(۴۷) اَیْل: برسان
(۴۸) اَوْزَعْنِي: مرا الهام کن.
(۴۹) تَمییز: تشخیص، شناختن چیزها از یکدیگر
(۵۰) یَدِ بَیضَا نمودن: معجزه کردن
(۵۱) تَف: گرمی، حرارت
(۵۲) زَبُون: حقیر، خوار و عاجز